

بچه های پابرهنگه

تقی کاغذچی



سپاری

بچه های پابرهنگه

تقی کاغذچی



سپاری

(برای نوجوانان)

بچه‌های پابره‌نه

تقی کاغذچی

تقدیم به بچه‌های پابره‌نه
ت. ک.



تقی کاغذچی
بچه‌های پابره‌نه
چاپ اول
پاییز ۱۳۵۸
حق چاپ محفوظ
انتشارات قنوس
انقلاب، مقابل دانشگاه، بازارچه کتاب، تلفن ۶۶۰۰۹۹

«اگر هنر و واقعیت نمی‌توانند با هم
زندگی کنند، پس بگذار هنر بمیرد.»
رومن رولان

آب «قور و چای»^۱ بالا آمده بود و همه جور خرت و پرت و آت
آشغالهای گندیده را در آغوش گل آلودش با خود می‌برد. باد سردی
شلاق کش می‌وزید و باتازیانهای سرما صورت آدمها را کبود می‌کرد.
صدای تازیانهای باد بود و سوز سرما. زمین از باران دیشب پراز گل و
لای بود و آب باران توی چاله چوله‌های آن یخ‌زده بود. روی پل،
تا کسی بارها پشت هم صف کشیده بودند و راننده‌هایشان در انتظار بار،
توی سرما این پا و آن پا می‌کردند. میدان صاحب‌الامر همه‌های داشت
که در باد گم می‌شد.

رسول همراه ننه‌اش، که سبیدی نایلونی در دست داشت، از راه

۱ - نام رودی در محله‌ی فقیرنشین تبریز

رسید. از وقتی که یادش می‌آمد، ننه همیشه از میدان صاحب‌الامر و بازارچه‌ی چسبیده به میدان چیز می‌خرید. صحن مسجد پر بود از کبوترهای همیشگی که دانه‌های نذری را نك می‌زدند و صدای بغ‌بغوی مدامشان با پاکی صامت مسجد درمی‌آمیخت. گهگاه صدای پای کسیکه برای حاجتی وارد مسجد شده بود، آسایش‌شان را بهم می‌زد، هراسان می‌پریدند، دوری کوتاه در آسمان می‌زدند و می‌رفتند روی هره‌ها و زیرطاقهای مسجد می‌نشستند، دوروبرشان را با تردید نگاه می‌کردند و دوباره پرمی‌کشیدند و می‌نشستند توی حیاط. دم در مسجد جگرکی تازه داشت بساط پهن می‌کرد. از سلاخ‌خانه برگشته بود. جلوی درسیدی کز کرده بود و با صدایی نزار قرآن می‌خواند. رسول با کنج‌کاوی همه را از نظر گذرانده و همراه ننه‌اش وارد بازارچه‌شد. بوی نمور و سنگینی فضا را پر کرده بود. دکاندارها بی‌حال و ساکت و صامت پشت بساطشان نشسته بودند، گویی حال و حوصله‌ی هیچ‌کاری را ندارند. سرهاشان را پایین انداخته بودند و بعضی‌ها تسبیح می‌گردانند. مثل اینکه منتظر اتفاقی بودند، دیگر صدای دنگ دنگ مسگرها به‌گوش نمی‌رسید. سکوتی توی بازارچه بود که با صداهای گاه و بیگاه از بین می‌رفت. ننه آمد و درست جلوی در قصابی کوچکی که گوشت کله‌ی گاو می‌فروخت، ایستاد. دوروبرش را باید تا آشنایی نباشد و با صدای خفه‌ای گفت:

– يك كيلو گوشت بده.

پسرك زل‌زده بود به سلاخ جوانی که داشت پوست کله‌ی گاو را می‌کند. چشمان ورق‌نبیده‌ی گاو حالتی داشت که قلبش را می‌فشرد، يك

نوع معصومیت حیوانی با نگاهی بی فروغ و خیس؛ مثل اینکه از پسرک
 كمك می خواستند. قصاب گوشت را پیچید توی يك صفحه روزنامه
 و داد دست ننه. ننه چند سکه گذاشت توی ترازو، و سپس راه افتادند.
 از دالان کوچکی که به میدان باز می شد گذشتند. سه چهارتا دكان كوچك
 بچشم می خورد که یکی از آنها بسته بود. یکی سلمانی بود و پارچه سفیدی
 پشت شیشه اش آویخته بود. توی دكان وسطی که خیلی كوچك بود مردی
 با عمامه سیاه نشسته بود و فال می دید. دكان، پر بود از زنهای دهاتی که
 روی نیمکتهای رنگ و رو رفتهی لکنتو، کیپ هم نشسته و زل زده بودند
 و صورت چاق و چلهی «آقا». ننه آنقدر ایستاد که نوبتش رسید.

گفت: آقا، يك ضامن نامه برای پسر من بنویس.

سید بادی به غیب انداخت و بابی اعتنایی سه چهارتا خط
 خرچنگ قورباغه روی کاغذ کشید و داد دست ننه. ننه يك پنج قرانی
 گذاشت رو کتاب «جامع الدعوات» سید.

- دفعهی دیگر يك تومن می شود، همشیره.

و نگاه پسرک و صورت آزمند سید ثابت ماند.

□

□

میدان شلوغ بود. طبق چیه ها و دكاندارها کنار بساطهاشان
 ایستاده بودند و جنس خودشان را با صدای بلند جار می زدند. در
 گوشه و کنار، طبق چیه ها سیب زمینی و تخم مرغ آب پز می فروختند
 و هوارشان به آسمان می رفت. حمالها با صدای یا الله - یا الله... چرخ.

هاشان را از لابلای آدمها عبور می دادند و از سوراخ گونیهای که بار چرخهاشان بود، قرمزی شفاف پیاز و سفیدی کپکدار سیبزمینی بیرون زده بود. خشکبار فروشها توی دکان داشتند با چرتکههاشان ور می رفتند و شاگردها حلبهای پنیر را بیرون، جلوی مغازه ردیف می کردند. دیزی پزها با نیمتهی آبی چرکتاب برتن، دستمال چرب و کثیفی به دست داشتند و میزهای دکانشان را پاک می کردند.

رسول و ننه اش رسیدند به «دوچی بازاری»^۱. دم بازارچه، سیدی روغن نباتی و قند و چای می فروخت. رسول از ته ریش پریش سید خوشش آمد. «باغچی ها»^۲، «شلالهای»^۳ چربی و دنبه ها را از چنگک های جلوی دکانشان آویخته بودند و دهاتی دست فروشی، کیسه های «شوره ی پنیر»^۴ را بر میله های مسجد آویزان کرده بود. ننه، مزه اش کرد و نپسندید. بوی جغور بغور (جربز) بازار را پر کرده بود و فشار برای تنفس تنگ می کرد. آن پشت، توی دکان جغور بغوری، مردك خپله ای با يك «چمچه ی»^۵ بزرگ، روی سکوی چرب و سیاهی نشسته بود و آت آشغالهای توی تابه را زیر و رو می کرد. مشتری هایش، مردانی بودند بالباسهای ژنده و زوار در رفته، که کلاه های کرکدار به سر داشتند و توی دکان نشسته بودند و لقمه های گنده گنده بالا می انداختند.

۱- بازار شتریان

۲- روغن فروشها

۳- تکه، قطعه

۴- پنیر خیکی

۵- نوعی کفگیر یا ملاقه ی بزرگ

پسرک داشت تماشاشان می کرد و شکمش از گرسنگی پیچ و تاب می-
خورد. رسیدند به قهقهه‌ای که بیشتر مغازه‌ها، قنادی بود. پشت شیشه‌ی
دکانها پر بود از شیرینی‌های ارزان، ناپلئونی و پیراشکی و شیرینی
مشهدی. بعضی‌ها هم فقط نان قندی و بیسکویت می‌فروختند. دوسه
مغازه‌ی کتابفروشی هم بود، با کتابهاییکه بدرد بازاریها و یابچه‌ها می-
خورد. رسول داشت کتابها را نگاه می‌کرد که دید مادرش نیست.
بی‌معطلی دوید. می‌دانست کجا پیدایش کند.

در «سامان سیدانی»^۱ به مادرش رسید. داشت بایکی از زنهای
هم محله، که می‌رفت به «گذر سید ابراهیم» پیش «شاطر فالچی» تا فال
بختش را به‌بیند، صحبت می‌کرد. بغل دیواری ایستاده بودند که شکم
داده بود، انگار هم‌الان است که بریزد.

میدان، پر بود از دکانهای آهنگری که نعل اسب و انبر و داس
درست می‌کردند و کاروانسراهاییکه توی دالان‌هایشان بارگاه، یونجه،
هیزم، علوفه و زغال خالی می‌کردند، و چارپایان که توی حیاط‌رها
شده بودند. زمین، خیس و لجنزار بود، و هوا بوی طویله می‌داد.
ننه، محکم دست پسرش را گرفته بود که زمین نخورد. رسول، سردی
آب را توی گالش‌هایش حس می‌کرد، انگشت‌های پایش داشت
از سرما تیر می‌کشید. انگشت‌های دستش را دست‌های چروکیده‌ی
ننه‌ی پیرش گرم می‌کرد. کفش‌های ننه هم سوراخ بود و آب تویش
می‌رفت. با هر قدمی که برمیداشت، آب تو کفش‌هایش لاریج و لوریج

۱- میدان کاه‌فروش‌ها

می کرد. ننه، مثل همه‌ی زن‌های مانند خودش، زودپیرشده بود. سن زیادی نداشت ولی کارشاق و غذای بخورونمیر و رنج مداوم، او را درهم شکسته بود. به‌تیه‌میدانچه رسیدند و از پل گذشتند. ننه نالید. پسرک نگاهش کرد و دید که دور چشم‌های ننه مثل همیشه کبود است. رسیدند به محله‌ی «ایکی قالا»^۱.



دمدمه‌های صبح بود که رسول بیدار شد. لباس‌های خاکستری‌اش را پوشید. گالش‌های قرمزش را، که از سرمیدان کهنه فروش‌ها به‌دوازده قران خریده بودند، پایش کرد. کیسه‌ی کتاب و دفترش را انداخت گردنش و دست‌ها را کرد توی جیب شلوارش، و راه افتاد طرف مدرسه. توی راه، دوسه‌بار سرخورد و نزدیک بود بیافتد. خدا خدا می‌کرد زمین نخورد که دیگر واویلا بود. رسید به مدرسه. بالای در، روی تابلوی بزرگی نوشته شده بود: «دبستان دولتی پسرانه دانش». جلوی در مدرسه سگ‌های ولگرد جمع شده بودند و بیخودی عو عو می‌کردند. زنگ خورده بود و بچه‌ها صف کشیده بودند. سرودشان را خوانده بودند و حالا داشتند خودشان را دعا می‌کردند. زیر آسمان سربی صبح، از دهان‌های کوچکی بخار بیرون می‌آمد و در هوا چرخ می‌زد و ناپدید می‌شد. ناظم، جلوی صف، روی سکو شق ورق

۱ - محله‌ی کهنه فروش‌ها در تبریز

ایستاده بود و چوب بلندی دستش بود. لاغر بود و عبوس، باموهای سیخ و گوش‌هایی که از زور سرما مثل لبو سرخ شده بودند. «بچه‌ها از فرط سرما به هم فشار می‌آوردند. دعا که تمام شد، ناظم بی آنکه لب‌های یخ بسته‌اش را باز کند، با چوب‌دستی اشاره کرد که به کلاس بروند. بچه‌ها، سلانه سلانه، یک‌پا به پیش یک‌پا به پس، راه افتادند طرف کلاس. چراغ اتاق آقا مدیر خاموش بود. هنوز نیامده بود. دیر می‌آمد. یعنی همیشه دیر می‌آمد. آقا مدیر شکارچی بود و صبح‌ها، کله‌ی سحر بلند می‌شد می‌رفت شکار. تو مدرسه هم یک عینک‌کنده می‌زد و بچه‌های شلوغ را شکار می‌کرد.

رسول توی کلاس، آن جلو جلوها، ردیف دوم می‌نشست. نه اینکه شاگرد خوبی باشد، فقط چشم‌هاش کم‌سو بود و چون نه پول و نه روی آن را داشت که عینک بخرد، آقا معلم اجازه داده بود آن جلو بنشیند تا تخته‌سیاه را بهتر ببیند.

بچه‌ها کز کرده بودند. دست‌هاشان را گذاشته بودند بین پاهاشان و خودشان را تکان می‌دادند. «عبدل» آن ته وول می‌خورد و نیشش باز شده بود. رسول می‌لرزید و دلش شور می‌زد. صبح‌ها همیشه حالش این طوری بود. یادش آمد خیلی وقت پیش، اوایل سال، «بازرس» آمده بود به کلاس. از بچه‌ها چندتا سؤال کرده بود تا رسیده بود بالای سر او. رسول رنگش پریده بود و خیال کرده بود که همین الان «بازرس» می‌اندازدش زیر لگد. «بازرس» رو کرده بود به آقا معلم و پرسیده بود: این بچه چشه، مریضه؟ و آقا معلم پوزخندی زده بود و جواب داده بود:

خیر قربان، سرده‌ش! و «بازرس» همانجا شروع کرده بود اندر-
فواید ورزش صبحگاهی منبر رفتن. و بچه‌ها، هاج و واج، چشم‌هاشان
را دوخته بودند به دهان «بازرس».

□

□

زننگ انشاء بود. بچه‌ها کتاب انشای «احمد کوشا» را گذاشته
بودند جلوشان و صاف نشسته بودند روی میز را نگاه می‌کردند و دل
تودلشان نبود. همه منتظر بودند که آقا معلم يك نفر را صدا کند تا دیگران
نفس راحتی بکشند. آقا معلم پشت میزش نشسته بود و زیر چشمی،
بسا سؤطن شاگردها را نگاه می‌کرد. بعدش گلویی تازه کرد و دفتر-
حضور و غیاب را کشید جلوش و شروع کرد به ورق زدن. همینطور از
زیر عینک ذره‌بینی‌اش داشت کلاس را می‌پایید. بچه‌ها خشک‌شان زده
بود. هیچ حرکتی در کلاس نبود. سکوتی ترس‌آلود، کلاس را
فراگرفته بود. دل تو سینه‌ی بچه‌ها می‌تپید. آقا معلم همچنان بچه‌ها را
می‌پایید.

— حسین شربت‌زاده بیاد جلو.

سکوت کلاس شکست و بچه‌ها جانی تازه گرفتند. زمزمه‌ای در
کلاس پیچید و لب‌های بی‌رنگ، به لبخندی وا شد. همه نفس تازه
کردند. پسرک لاغری از جایش بلند شد و رفت جلو، و موضوع انشاء
را که «احترام به بزرگترها» بود و از کتاب احمد کوشا حفظ کرده بود،
از بر خواند. کلمات را يك بند، بی آنکه معنی‌شان را دریابد، طوطی‌وار

خواند و بچه‌ها که معلوم بود این جمله‌های قالبی و این اندرزهای بی‌مصرف پوشالی را صدها بار شنیده‌اند، رفتند تونخ خودشان، و گذاشتند که این لالایی لوس تکراری، بفهمی نفهمی خوابشان کند.

بچه‌ها در آسایش خود، داشتند خیال می‌بافتند که «شریت زاده» تمام کرد و چرتشان پاره شد. معلم برای اینکه او يك سطر مهم را که نتیجه‌ی انشاء بود، بازگو نکرده بود نمره‌ی پانزده برایش گذاشت. آقا معلم هیچ‌وقت به کسی بیست نمی‌داد. به قول خودش بیست مال معلم بود. خوب، معلم هم بالاخره حقی دارد.

آخر زنگ بود که معلم رفت پای تخته سیاه، و با خطی که عمداً سرسری و ناخوانا بود، نوشت:

«بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوه‌رند»

و سفارش کرد که برای دفعه‌ی آینده این موضوع را از کتاب احمد کوشا حفظ کنند. آقا معلم برای این کتاب خیلی رجز می‌خواند حق هم داشت چون تدریس آن رسماً از طرف اداره «به عموم معلمین» بخشنامه شده بود.

زنگ آخر که زده شد، بچه‌ها داد و قال کنان بیرون ریختند و توی کوچه ازدحام شد. آنگاه، مشتها به کار افتاد و لگدپرانی شروع شد. کتابها پخش و پلا شد و خشم‌های فروخورده‌ی توی کلاس، سرریز کرد و حساب‌ها تصفیه شد. داراها، دوقرانی و پنج‌قرانی‌شان را در دکان‌های فکسنی محله خرج کردند و ندارها، همچنان با بازی خستگی ناپذیر مشت و لگد، راه مدرسه تا خانه را گز کردند. رسول، کیسه‌اش را کول کرد و از کنار دیوار، راهش را کشید و رفت طرف

خانه. لاغر و تکیده و زردنبو بود. سرش می‌شد. تو نخ چی بود؟

□

□

برای ناهار سیب‌زمینی داشتند، سیب‌زمینی‌های قرمز کپک‌دار را روی سنگک می‌مالیدند، رویش را نمک و نعناع خشک می‌پاشیدند و اگر دردی به تخته می‌خورد و توی خانه، روغن نباتی یا دنبه‌ای پیدا می‌شد قاطیش می‌کردند و دیگر عیش‌شان نقص نداشت. اما امروز از روغن خبری نبود.

— اینکه از گلوم پایین نمیره... به کم روغن نداریم؟

رسول، پدرش را نگاه کرد که داشت از کوره درمی‌رفت. مردی بود دراز و لندوک، با صورت استخوانی و سیاه‌سوخته و سبیل‌های جوگندمی و چشم‌های خیره‌ی گود افتاده. ننه بلند شد رفت کمی روغن دنبه آورد و داد دست پدر که قاطق نانش کند. رسول بوی حلیبی را حس کرد.

بعد از ظهرها مدرسه‌یی در کار نبود و رسول آزاد بود. مدرسه‌شان سه‌وقته بود: قبل از ظهر، بعد از ظهر و شب. رسول کلاس ششم بود و قبل از ظهرها مدرسه می‌رفت. ناهارش را که می‌خورد، می‌زد بیرون. بعضی وقت‌ها می‌رفت پیش برادرش که درسینما کار می‌کرد، ولی اغلب جایش تو کوچه بود. می‌ایستاد کنار دیواز و می‌رفت تو نخ بچه‌های محل که سرگرم بازی بودند. یعقوب و ابیش اینها «آیاق جیویقی»^۱

بازی می کردند و آن پایین ترهای کوچه، جای عبدل، عباس و جلیل اینها بود که «اوج آفاق»^۱ بازی می کردند. رسول اگر تنها نبود با موسی می رفتند دوروبرهای «باغ مش کاظم» و کارشان تا دمدمه های غروب، راه رفتن و ول گشتن بود و سوراخ و سنبه ها را گشتن. رسول هیچوقت بازی نمی کرد. نه اینکه بازی را دوست نداشته باشد، فقط پول نداشت. بازی کردن پول می خواست و او هرگز پولی نداشت.

شام «سوغان سو»^۲ داشتند و يك پياله پراز ترشی. شام که می خوردند، حرفی و گپی نبود، پشت بندش می خوابیدند. اگر «سوغان سو» نبود ننه از جگر کی سر کوچه پنج قران جگر سفید می خرید و توی تابه سرخش می کرد و می خوردند. رسول نمی خواست بعد از شام بخوابد، می خواست لااقل درس های مدرسه اش را مرور کند. ولی آنها فقط يك اتاق داشتند و پدر در روشنایی خوابش نمی برد. مجبور بودند چراغ را خاموش کنند، و رسول باید می خوابید! رسول می خوابید و نصفه های شب بازوزهی سگ های قلدر آن حوالی از خواب بیدار میشد، و به نظرش می رسید که هزاران ساعت زیر آن لحاف کهنه ی چرك-آلود بیدار است و دارد به حیرت و اندوه، صدا های مرموز شب را گوش می دهد. اتاق سرد بود و شیشه پنجره شان یخ می بست. صدای باد و بوران، صدای سگ های سمج «چای کنار» شیشه ها را می لرزاند سگ های قلچماق کوچه پس کوچه ها را قرق کرده بودند. نور یخ بسته ی ماه، بر کوچه های خالی از رهگذر می تابید و بر حکومت سگانه، رنگ

۱- نوعی قاب بازی

۲- نوعی شوربا

هراس و رمز می‌زد. گهگاه، صدای موتور ماشینی از دور، این نظم بدویت طبیعی را آشفته می‌ساخت. سرما از درز پنجره تومی‌زد و رسول زیر لحاف نیم‌مدار یخ می‌کرد. بی‌خواب می‌شد و در تاریکی سرد اتاق، چشم‌هایش را می‌دوخت به سقف و همچنان بیدار می‌ماند. و زوزه‌ی سگهای شب را گوش می‌کرد. تیرهای سقف، سست شده بود و رسول فکرمی‌کرد الان است که بریزد. دیوار ترك برداشته بود و موش‌های گنده، آزادانه و بی‌رودرواسی از آن رفت و آمد می‌کردند. تابستان‌ها هم اتاق از حشره‌ها و عقرب‌های ریز و درشت پر می‌شد.

حیاطی که تویش زندگی می‌کردند، نیم خرابه‌ای بود با پنج-شش اتاق که در هر کدام يك خانوار دست کم عنف‌ری گذران می‌کرد. «آقا یدالله» برای هر اتاق شصت تومان می‌گرفت و کلی مقررات و فرمایش و خرده فرمایش برای مستأجرهاش صادر می‌کرد. تلمبه‌ای وسط حیاط، کنار حوضی که روزگاری آب تویش بود، قرار داشت. آب چاه می‌خوردند. طعم گسی داشت و بعضی وقتها کرم‌های ریز سیاه‌رنگی از تویش در می‌آمد، ولی عوضش آب چاه خنك بود. زیر حیاط، گذر يك قنات قدیمی بود و به‌همین جهت رطوبت تا کمر دیوار اتاق‌ها بالا می‌رفت. تابستان، جیرجیرك‌ها توی حیاط و اتاق‌ها دم می‌گرفتند و با سوسك‌ها هم آواز می‌شدند و هزارپاها بی‌اعتنا و با وقار روی هره‌ها و دیوارها راه می‌افتادند.

داداش حسن که توسینما کار می‌کرد، شبها دیر می‌آمد. اسمش کنترلچی بود ولی همه‌جور کاری می‌کرد، دستی به‌جارو می‌برد و گاه حتی توالت‌ها را هم تمیز می‌کرد. روزی ۲۵ قران مزدش بود.

شب‌ها که می‌آمد، ننه بیدار می‌شد و در را برایش باز می‌کرد. ننه خوابش سبک بود. به صدای پر پرنده بیدار می‌شد. حسن که تومی‌آمد، رسول خودش را به خواب می‌زد و می‌سرید زیر لحاف. نمی‌خواست آخر شبی قیافه نزار داداش‌اش را ببیند. حسن توحیاط می‌شاشید و راه می‌افتاد طرف اتاق. هیچ‌وقت در خانه غذا نمی‌خورد. می‌گفت عصری نان و پنیر می‌خورم و شام اشتها ندارم. شب‌ها همیشه خسته به‌خانه می‌رسید. از ۹ صبح راه می‌افتاد تا ۱۱ شب. سرش را از ته می‌زد و ته‌ریش ناخوشایندی همیشه رو صورتش بود. لب‌های بی‌رنگ بود. صورت لاغر کشیده‌ای داشت. چکمه‌ی ارتشی می‌پوشید که به چهارده تومان از خیابان فردوسی خریده بود. شب‌ها درشان می‌آورد و پرت می‌کرد گوشه‌ی دهلیز. کتش را که دکمه‌های برنجی داشت، در می‌آورد و به میخ آویزان می‌کرد. ننه جایش را انداخته بود. تشکش گل‌های بزرگ قرمز داشت. می‌سرید زیر لحاف و گم می‌شد. آن شب، تازه دراز کشیده بود که یکهو از جاش پرید و رو کرد به ننه:

ننه، ننه. به رسول بگو کتاب انشایش رو یادم رفت بخرم. فردا حتماً می‌گیرم می‌آرم.

رسول بغضش گرفته بود. يك روز دیگر بی‌کتاب و سرکوفت آقا معلم. صدایش در نیامد. خود را فشرد به تشك و حرصش گرفت. از خودش حرصش گرفته بود که چرا کتاب انشاء می‌خواست، چرا آقای احمد کوشا کتاب انشاء نوشته بود و داده بود برایش به‌خشنامه کنند تا کتابش فروش برود. چند دفعه که رفته بود سینما پیش برادرش، دیده بود که داداش از مشتری‌های پانزده ربالی، پنج قران می‌گیرد

و زیر جلکی می فرستدشان لژ. هیچ وقت علتش را ندانسته بود ولی فردا «انشاء» داشتند.

□

□

زنگ انشاء که خورد و بچه‌ها کلاس رفتند، باز دله‌ره‌ها شروع شد و آقا معلم که وارد کلاس شد همه منتظر بودند که ببینند امروز یقه‌ی کدام بدبخت را خواهد گرفت. بچه‌ها صدای جرجر نیمکت‌ها را در می آوردند. رسول انگشت‌اش را کرده بود تو دماغش. آنهایی که کتاب داشتند کم و بیش انشاء را از بر کرده بودند ولی بی کتابها مثل همیشه هشت‌شان گرو نه‌شان بود. رضا، پسر سپور محل، رسول کله‌پاچه پسر یوسف جنی، علی عنتر آقازاده‌ی میرزا حسین بنا، یوسف کچل پسر حسین قانی و احمد قودی پسر کلب حسن بقال، همه بی-کتاب بودند و هیچ عین خیالشان نبود.

آقا معلم نشست رو صندلی‌اش و مثل همیشه شروع کرد زیرچشمی بچه‌ها را پاییدن تا نگاهش روی صورت رسول ایستاد، رسول دلش فروریخت. رنگش سفید شده بود و قلبش داشت از جا کنده می‌شد. بی اختیار لرزید. گیج شد و سرش را انداخت پایین. ولی صدای آقا معلم آمرانه در گوشش پیچید:

— رسول تبریزی، باتوام، بیاجلو.

رسول همچنان نشسته بود و جم نمی‌خورد. نگاهش را دوخت به پنجره‌ی کلاس و بیرون را تماشا کرد. گویسی چیزی نمی‌شنید و

آقامعلم اورا صدا نکرده است. هیچیک از بچه‌ها، هرگز کلاس انشاء را دوست نداشته بودند. تنها آرزویشان این بود که آقامعلم برای يك بارهم که شده پایش بشکند و سر کلاس حاضر نشود. ولی آقامعلم نه هیچوقت مریض می‌شد و نه قلم پایش می‌شکست و همیشه سر کلاس حاضر بود. تازه اگر روزی گرفتار هم می‌شد و کلاس نمی‌آمد، همان فردا دست به نقد کلاس فوق‌العاده برایشان ترتیب می‌داد... دوباره معلم بانگ زد:

— آهای پسر مگه کری، گمشو بیا جلو.

رسول برخاست. رشته خیالش پاره شده بود. نیمکت را به صدا درآورد و آمد بیرون. بچه‌ها ساکت و بی‌نفس داشتند قربانی امروز را نگاه می‌کردند. سرش را انداخت پایین و رفت کنار تخته سیاه، برگشت و رو کرد به بچه‌ها. همه نشسته، منتظر بودند که رسول انشای تعیین شده را از بر بخواند. چشم‌ها بدهنش دوخته شده بود و آقا معلم عبوسانه روبرو را نگاه می‌کرد و منتظر شنیدن صدای او بود. همه می‌دانستند رسول کتاب ندارد. اما رسول از کتاب دیگران می‌توانست انشاء را حفظ کند ولی این کار را هم نکرده بود. نتوانسته بود، نتوانسته بود. می‌دانست اگر دهنش را باز کند و تته‌پته کند بچه‌ها می‌زنند زیر خنده، و دوسه روز می‌شود مسخره کلاس، و این را نمی‌توانست تحمل کند. غرغره‌های آقا معلم چیزی نبود. معلم گفت:

— بخوان پسر، خوابیدی؟

وقت داشت می‌گذشت. باید کاری می‌کرد باید از خودش يك چیزی سرهم می‌کرد. با صدای بریده بریده‌ای شروع کرد:

- آقا موضوع انشاء اینست که آدمها با هم فرقی ندارند... همه
 مثل هم هستند و یکجور آفریده شده‌اند، یعنی آقا... همه باید باهم
 دوست باشند و به هم کمک کنند. ولی آقا... بعضی‌ها اینطوری نیستند.
 آ... آقا، اکبر قصاب همیشه... همیشه گو... گوشت‌های خوب را به
 پولدارها می‌دهد و ... حسین بقال می‌گذارد که میوه‌ها را سوا کنند.
 اسکندر خان... آقا... جعبه جعبه میوه می‌خرد می‌فرستد در خانه‌اش.
 ما هیچوقت گوشت نمی‌خوریم آقا. پدرم می‌گوید گوشت گرانست.
 به ماها نیامده، او سواد ندارد، درس نخوانده، اما آقا... ما توی
 کتاب علوم می‌خوانیم که هر کس باید روزی ۱۰۰ گرم گوشت بخورد.
 اینها درس است آقا. توی درس چیزهای زیادی می‌خوانیم... اینها
 برای سواد خوب است، ولی ما فقط نان خالی می‌خوریم. بیاران که
 می‌آید سقف خانه‌ما زود چکه می‌کند... آقا... ولی سقف خانه‌ی منو چهره-
 خان هیچوقت نم‌پس نمی‌دهد چونکه بامش شیروانی است... شیروانی
 محکم است، جلوی آب رامی‌گیرد. اما... آقا دیوار خانه ما پار سال
 سرزمستان فروریخت، از بس که آب حوض پاش ریخته بودند. درست
 کردن دیوار پول می‌خواهد... آقا... پدرم و همسایه‌ها چون پول
 نداشتند، مجبور شدند خودشان خشت بزنند و دیوار را بالا ببرند.
 چرا باید ما توی يك اتاق که از زیادی رطوبت سقفش دارد می‌ریزد
 زندگی کنیم آقا، و کسی کاری نمی‌کند؟ مگر ما بنی‌آدم نیستیم!
 پس چرا...

- کافیه؟!!

رسول رنگت تو صورتش نبود. با چشمهایی درخشانده، درست

رو به رویش را نگاه می کرد و دهانش بی اختیار می جنبید. بچه ها مات و مبهوت نگاه می کردند. صدا از کسی در نمی آمد. آقا معلم سر گیجه گرفته و پاك عضبانی شده بود. نمی دانست چکار کند. تك گویی معجزه آسای پسر ك بی کتاب همه چیز را درهم ریخته بود و بساط کهنه «کلاس انشاء» را داشت بر می چید. معلم از رسول خواست که برود سر جایش بنشیند و بعد از زنگ بیاید اتاق مدیر. ولی رسول چیزی نمی شنید و دیگر نمی ترسید. انگار بزرگتر و قویتر شده بود. انگار چیزی در او مرده و چیز دیگری در درونش زنده می شد.



در مدرسه هر روز شیر خشك می دادند و بچه ها لیوان و قند با خود می آوردند که دلی از عزا در آورند. آنروز روغن نباتی خارجی به خانواده های فقیر می دادند. رسول هم يك قابلمه با خود آورده بود که سهمی ببرد. روی قوطی های روغن، بر چسبی زده بودند که دوتا دست را نشان می داد که داشتند همدیگر را می فشردند. یکی از دستها انگار بزرگتر بود. آن دست دیگر توی دست بزرگتر گم شده بود و اصلا دیده نمی شد. رسول فکر می کرد که چطور می شود این دوتا دست با هم دوست شوند.

روغن مزه وازلین می داد و مثل صابون سه ستاره، سفید بود. مثل اینکه از نفت درست شده باشد. آقای ناظم می گفت «برای اینکه کوره اش خارجی».

کره خارجی عطر و طعمی نداشت و توی دهان می ماسید.

□

□

پدر رسول در درب «گجیل» دستفروش بود. لباس کهنه خرید و فروش می کرد. تازگیها بی آنکه بدانند مقداری لباس کهنه خریده بود که همه اش دزدی در آمده بود. شب، مأمورها ریخته بودند خانه شان و پدر را به جرم «مال خری» جلب کرده و آخر سری هم چهار سال بر اش حبس بریده بودند. توی تحقیقات معلوم شده بود که گویا صاحب مال سرهنگت بوده است. اوضاع چندان مساعد نبود. توی محله چو افتاده بود که یوسف جنی هم کار قاچاق می کند.

اما رسول دیگر به این حرفها اهمیتی نمی داد. زندان رفتن پدر و بی سروسامان شدنشان دیگر به تنهایی برایش مهم نبود. او حالا به علت اساسی تمام حوادث و پیش آمدهایی که دور و برش رخ می داد فکر می کرد. می خواست بداند، و بیشتر بداند. گویی دنیا بر اش عوض شده بود. در همه چیز کنجکاوی می کرد. چیزهایی را که بارها دیده و بی اعتنا از کنارشان رد شده بود حال با نگاه دیگری می نگریست و در آنها چیزهای تازه ای می دید. برای همین هم بیشتر وقتها توی کوچه پسکوچه ها ول می گشت. آنروز هم روز ولگردی بود که «میرزا» پسر همسایه را دید. پسرک لاغر اندامی با دندانهای زرد بیرون زده، که آب دماغش همیشه سرازیر بود و با آب دهنش قاطبی می شد. در همان کلاس اول سه سال پشت سر هم در جا زده بود و انداخته بودندش

بیرون. توی کوچه‌ها ولو بود و همه کاری می کرد. تابستانها توی محل شیرینی و بلال، و گاهی جلوی سینما تصنیف و آدامس می فروخت. روزهای جمعه هم می رفت «باغ شمال» بستنی می فروخت و یا اگر حالی داشت شربت خاکشیر درست می کرد.

میرزا گفت: برویم گجیل يك دوری بزنیم.

— باشه، ولی پول ندارم.

پرسه زنان به گجیل رسیدند. شلوغ بود. زدند از پشت باغ گلستان و رسیدند به خیابان خیام. زیاد شلوغ نبود. يك خیاط، اطویش را بیرون مغازه گذاشته بود لب جوی آب. میرزا همینطور بی خیال و بی اعتنا نزدیک شد و ناگهان خم شد و اطو را برداشت و مثل برق فرار کرد. رسول فکرش را هم نکرده بود. رنگش مثل گچ سفید شد و ترس برش داشت. یکدفعه دید که دارد دنبال میرزا می دود.

در گجیل اطو را به شش تومان فروختند. پول که دستشان رسید، تازه یاد گرسنگی افتادند. گرسنگی، همیشه بود. ولی یاد گرفته بودند که فراموشش کنند یا عادت کرده بودند. حالا جزبز فروشی سرنیش انتظار. شان را می کشید. نفری سه قران نان و پنج قران جزبز خوردند. سرچهارراه شهناز توی «میار میار» نفری يك لیموناد هم خوردند.

میرزا گفت: برویم «پاساژ»^۱ فیلم فرانکشتن. رسول گفت: «می ترسم یکدفعه داداشم ببندمان. اگر به گوشش برسد، ولتم نمی کند.» میرزا دو تا بلیط «پنج ریالی» خرید بایك پاکت تخمه و دو تا سیگار

۱- نام یکی از محله‌های تبریز

۲- نام محلی در تبریز

زر و رفتند توی سینما... فردا روز جمعه بود!

□

□

روزهای جمعه اگر سرمحل بازی نمی کردند بابچه‌ها می رفتند دنبال جمع کردن تکه آلومینیوم و ورقه‌ی برنج و سیم مسی. یا می رفتند «بلوار» و شیشه آبجو و عرق جمع می کردند و می بردند در «کهنه خیابان» یا «رنگیلی بازار» یا گجیل می فروختند. سیم مسی و خرت و پرت‌ها را هم می فروختند به مسگرها. و بعد همه باهم شلوغ کنان و توی سروکله‌ی هم کوبان، می آمدند محله، و توی دکان «حسین باقلاچی» باقلا و نخود پخته می خوردند و بعد هم می رفتند سراغ قاب بازی. بعضی وقتها هم می رفتند «قلعه» سراغ «خانوم»‌ها و سربه سرشان می گذاشتند تا دادشان در می آمد و کار می کشید به فحش و فحش کاری. بعضی هاشان زیر جلکی می رفتند خانه‌ی «توران خالدار» تماشای «خانم ژنرال»؛ تا بالاخره «بجیی قوزی» سر برسد و ناسزاگویان دنبالشان کند؛ که بچه‌ها از قلعه می زدند بیرون و توی کوچه پس کوچه‌ها سرازیر می شدند.

□

□

سال تحصیلی داشت تمام می شد و دوره‌ی درس خواندن هم سرمی آمد. شرم‌درسه کم می شد و بچه‌ها در تابستانی از ماجراهای کوچه و دعواهای رنگ و ارنگ، در غمها و شادی‌هایی که محو و کم رنگ بودند و لسی

اثرشان در بیچه‌ها بجامی ماند، غرق می‌شدند. تابستان پاهای برهنه و پاشنه‌های چاک چاک و زخم‌های ناسور، سگدوزدن‌های توی کوچه‌ها و سرو صورت‌های گرد آلود و خونین. تابستانها کفشی در کار نبود. توی آن کفش‌های پلاستیکی ارزان قیمت تابستان پاها بومی گرفت و به‌خارش می‌افتاد و بیچه‌ها پابرهنگی را به‌پوشیدن آن کفش‌های کدایی سه‌تومانی ترجیح می‌دادند. بعضی‌ها تمام سال را کفش‌کتانی بپا می‌کردند و تابستان پاهایشان از گرما کباب می‌شد و زمستان از سوز سرما یخ می‌زد و باد می‌کرد. بهار و پاییز پایشان عرق می‌کرد و توی کفش لزج و چسبنده بود. بیچه‌های پابرهنه، تابستان‌ها قیافه سیاه سوخته پیدا می‌کردند و پاهایشان کبره می‌بست و سرشان را از ته می‌تراشیدند. دیگر از حمام خبری نبود. توی حوض خانه اگر نمی‌شد، می‌زدند به رودخانه‌ی پایین شهر و زیریل و لومی شدند روی گل‌ولای. تابستان فصل دعوای محله‌ای بود. همه باهم جمع می‌شدند و می‌رفتند با بیچه‌های محله‌ی دیگر دعوا کنند. نه نفرین‌های ننه و نه کتک‌های سخت پدر نمی‌توانست جلوی آنرا بگیرد. نفرین و کتک هم چیزی بود مثل چیزهای دیگر. مثل همه چیزهایی که بایک نظم قدیمی و دیرینه همینطور می‌آمدند و می‌گذشتند: روزهای داغ گرد آلود، پاهای برهنه بر خاک و خل کوچه‌ها، کتک‌های اول شب، بدنهای خسته‌ی خواب آلود، دعوای محله، بازیها، قمارها، زخم‌ها و خون دماغ شدن‌ها.

صبح خروس‌خوان رسول پامی شد می‌رفت ناوایی دوتا نان سنگک می‌خرید و چهار سیر روغن نباتی با پنچ قران چای. قندی در کار نبود و چای را با شکر می‌خوردند. شکر را می‌ریختند توی دهانشان

و چای را هورت، بالامی کشیدند. بیشتر وقتها از شکر هم خبری نبود. ننه صبح‌ها همیشه با محسن سرخرجی دعوا داشت. محسن پسر بزرگشان بود؛ توی محل «کاکا» صدایش می‌کردند. کار بخصوصی نداشت. از بچه‌گی همه جور کار کرده بود. بعضی وقتها هم می‌دیدى سر راهش يك حلب روغن نباتی ده کیلویی را توی بازار کش رفته و به خانه آورده است. خانه که می‌آمد از سرگذر حتماً تخم مرغ می‌خرید و زرده‌اش را با شکر هم می‌زد و سر می‌کشید. به قول خودش خاصیت داشت و اگر همین کار را هم نمی‌کرد، دیگر مرگش حتمی بود. گاه و ناگاه هوایی می‌شد و يك سری می‌رفت تهران. کارش آنجا لاشخوری بود. شبها توی قهوه‌خانه‌ی مشد حسین در خیابان جمشید می‌خوابید. چند بار آژان‌ها به اسم و لگورد گرفته بودندش و تحویلش داده بودند اردوی کار تهران. ولی دو سه روز که در اردو کار می‌کرد فراز هم روشاخش بود. همین‌طور دستگیر می‌شد و فرار می‌کرد. اینهم یکی از برنامه‌هایش بود. وقتی که هیچ پول نداشت و به اصطلاح زرتش حسابی قم‌صور بود می‌رفت بیمارستان سینا و خون می‌داد. چهل پنجاه تومان را که می‌گرفت کیفش كوك می‌شد و ۲۰۰ گرم پسته راهم که می‌خورد، باورش می‌شد که خون از دست رفته دوباره تأمین می‌شود. دوسه دفعه هم رفته بود زندان، و دوستهای زندان راه و رسم «لوطی‌گری» را یادش داده بودند. شعرهای جور و اجوری درباره «ناملايمات زندگي»، دوستان بی‌وفا و «بی‌وفایی دنیا» توی زندان یاد گرفته بود که همیشه ورد زبانش بود. ماههای محرم حتماً می‌آمد تبریز و دسته‌ی عزای محله را اداره می‌کرد. دور و برش شلوغ می‌شد. بیشتر دوستانش لاشخورهای خیابان

بودند. رسول توی دلش خوشحال بود، افتخار می کرد که «کاکا» برادرش است. خیلی از بچه ها می خواستند برادرشان مثل «کاکا» باشد.

□

□

همان تابستان، مادر بزرگ توی بیمارستان خیریه مرد. پیرزن بیچاره را در آن بلبشوی گیج کننده ی بیمارستان، ته راهروی پشت آشپزخانه روی يك تخت آهنی انداخته بودند. تا دم آخر نه دکتری بالاسرش آمده بود و نه غذا و درمان حسابی برایش تهیه دیده بودند، جز غرولند ملامت بار سرپرستار و سرکوفت و چه کنم چه کنم پرستار. های ولنگار، چیزی نشنیده بود. خبر مرگش را پادوی آشپزخانه به ننه داد.

ننه، رسول را فرستاد سینما پیش حسن که خبرش کند. حسن را که پیدا کرد گفت: «بیا خانه ننه بزرگ مرده.» حسن يك پنج ریالی گذاشت کف دستش و گفت: «بروبگو ندیدمش.» رسول دیگر منتظر نشد و آمد بیرون. چهار راه شهناز، کاکا را توی دکه ی «حسن قره» پیدا کرد. آستین کاکا را گرفت و گفت: «کاکا بیا خانه، ننه بزرگ مرده.» کاکا گفت: «مرده؟! به ننه بگو کاکا را ندیدم.»

آمبولانس بیمارستان ننه بزرگ را گذاشت «امامیه» و رفت. ننه دست تنها به کمک مرده شور، مرده را غسل داده و کفن و دفن کردند. در غربت شهر آنها کسی را نداشتند. بیشتر کس و کارشان رفته بودند تهران، دنبال کارگری. به این امید که در واحدهای کارگری اطراف

تهران، بالاخره روزی دستشان به‌دهنشان برسد. و اینطوری روزهای سیاهی را پشت سرهم تحمل می‌کردند و سیه روزی را به‌عنوان يك تقدیر پذیرفته بودند. آن چند نفر بقیه هم هنوز توی ده مانده بودند و يك جورى با فلاکت زمین‌های بی آب و وسیله، و کشت‌های سوخته سر می‌کردند. خبر مرگ ننه بزرگ بالاخره عمه و عمو را از تهران به تبریز کشاند.

مجلس ختمی گرفته شد. ننه رفت از حاج حسین قناد سیصد تومان قند و چای نسیه خرید و آورد خانه. حاج حسین قناد خودش را مرد خیر و خداشناسی می‌دانست. موقع نسیه دادن قند و چای هم به ننه گوش زد کرد که: «ولی شما مردم هم باید ملاحظه حال ما را بکنید. چون آدم با خدایی هستم، انتظار دارید همه‌ی سرمایه‌ام را بگذارم بپای شماها. آخر هر چیز حدی دارد!»

حق آخوند و مسجد راهم عموداد، چند نفری در مجلس ختم جمع شدند، ختم زنانه هم در خانه‌ی «عصمت خانم» برگزار شد. عصمت خانم مثلاً خواهر خوانده‌ی ننه بود. ننه خوب می‌دانست که با آن همه فیس و افاده عصمت خانم، مشکل بتواند از دست زخم زبانه‌ها و غرغر او خلاص شود. بخاطر همین مجلس ختم، از فردا سر کوفت‌ها شروع می‌شد. ولی ننه همه‌ی این چیزها را می‌پذیرفت و به آنها عادت کرده بود. همه را حق خودش می‌دانست. زندگی چیزی غیر از این نبود. رنج و مشقت و ستم را جزء همیشگی زندگی می‌دانست. آسایش و آرامش، فقط در مرگ بود.

چندی بعد رقیه خواهر كوچك رسول یرقان گرفت. تمام بدنش

حتی توی سفیده‌ی چشمهایش زرد شده بود. نمی‌توانست چیزی بخورد حتی آب هم که می‌خورد بالا می‌آورد. کوچکترین صدا یا نور شدید ناراحتش می‌کرد. ننه اول صبحی دیگر عقلش به‌جایی نرسید. او را بردخیره. يك تومان پول بلیت را داد و پرستار شماره‌ی ۷۹ را گذاشت کف دستش. نزدیکی‌های ظهر که نوبتشان رسید. هنوز از در وارد نشده دکتر غریب که: «اینها را چرا راه میدید؟ برش دار ببر بیمارستان شاهپور، یرقانه». آنگاه باخودش زمزمه کرد: «نه‌خیر، اینها آدم بشو نیستند، هیچی حالیشان نیست نفهم‌ها!»

باهرار بدبختی و کلی سرگردانی خودش را رساند به بیمارستان شاهپور. بالتماس و دعا نگهبان را راضی کرد که اجازه بدهد بروند تو. تازه فهمید که بیمارستان دولتی است. آخر از مردم محل شنیده بود که توی بیمارستان دولتی با مریضها چه می‌کنند. شوهر خاله‌گلی همین هفته‌ی پیش قسم خورده بود که با چشم خودش دیده که پنج شش نفر مرد سفید پوش داشتند توی بیمارستان جسد بیجان زنش را تکه تکه می‌کردند. تصمیم گرفت که رقیه را به هیچ قیمتی تنها نگذارد. سرنوشت ننه بزرگ را هنوز به‌خاطر داشت. توی راهرو دوتا پزشکیار گیرشان آوردند. رقیه را با تعجب و وحشت نگاه کردند. شاید تابه حال مریض یرقانی ندیده بودند. یکی از آنها گفت: «بعله!.. باید بخوابه.» ننه لرزید. جسد ملاقه پیچ خاله‌گلی یادش آمد. تن بیجان ننه بزرگ را دید که توی راهروی پشت آشپزخانه افتاده و پرستارها پوست پیاز و سیب زمینی رویش می‌ریزند. گفت: «آقای دکتر، دستم به دامنِت يك کاری بکن اینجا نخوابه. بچه است. تنهایی می‌ترسه. به نسخه بنویسید ببرم

دواخانه.» اصرار پزشکیارها سودی نبخشید. و آخر سری ننه بانسخته‌ای
بالابلند از بیمارستان خلاص شد. دکترها سفارش کرده بودند که بیمار
فقط باید، عسل آب، کباب و کمپوت بخورد.

توی داروخانه معلوم شد که پول نسخه هفتاد تومان می‌شود.
ننه نسخه را گذاشت و بارقیه آمد بیرون، دنبال پول. رقیه زار می‌زد.
حالش بدتر شده بود. رقیه را گذاشت دم در و رفت تمام سوراخ سنبه-
های خانه را گشت و آخر سری توی کیف پلاستیکی حسن يك پنج
تومانی جست. ولسی مگر با پنج تومان کاری می‌شه کرد؟ روی قرض
کردن راهم دیگر نداشت. هفتاد تومان خیلی زیاد بود. یعنی خرجی
دو هفته‌شان. چکار می‌توانست بکند؟ در خانه چیز بدرد بخوری نبود
که بفروشد. همه‌ی خرت و پرتشان را که می‌فروختی صد تومان هم
نمی‌شد. جعبه‌ی ننه بزرگ را باز کرد، لباسها و آت آشغالهای پیرزن
را در آورد و پیچید توی بقچه. تنهایی رفت گجیل و با هزار چك و چانه
به دوازده تومان فروخت. هفده تومان راست و رست کرده بود ولی
هنوز تا هفتاد تومان خیلی راه بود! با بدبختی برگشت خانه. کنار
حوض چمباتمه زد و به درز آجرهای کف حیاط خیره شد. داشت
به بدبختی خودش فکر می‌کرد. آیا رقیه هم می‌مرد؟ یعنی هیچکاری
نمی‌شه کرد؟

خدیدجه سلطان همسایه‌ی دیوار به دیوارشان به ننه سفارش کرده
بود که، عوض همه‌ی این کارها بهتر است يك تکه سنگ کهر با راتوی
آب نرم کند و بدهد به خورد بچه. به صرافت این کار افتاد. يك ساعت
بعد همه‌ی دستورات خدیدجه سلطان را عمل کرد و معجون را ریخت

تو شکم بچه. حال رقیه هیچ توفیری نکرد. یرقان داشت طفل را به تحلیل می برد. رنگش هرروز زردتر می شد. دیگر رنگ لبهایش هم معلوم نبود. قدرت هیچ کاری را نداشت. ننه برش داشت برد پیش «قره سید»، دعانویس توی مسجد صاحب الامر. سید الکن بود. ریش توپی سیاهی صورت چاق و درشتش را می پوشاند. گونه های سرخش ورقلمبیده بود. ولی آن حرص و آذپنهانی از توی چشمانش داد می زد. سید برای تبرک، آب دهنش را تف کرد توی صورت رقیه و ننه به شکر وردی خواند و سرش را کرد سوی آسمان. توی درگاهی سید نشست روی آجرهای نظامی آستانه و با اخم و تخم شروع کرد روی تکه کاغذی خرچنگ قورباغه نوشتن و اشکال عجیب و غریب کشیدن. آخر سری تکه کاغذ «رفع بلا» را داد دست ننه و سفارش کرد که دخترک باید يك ماهی کوچولو را زنده زنده قورت بدهد.

ننه آنروز با هزار مصیبت و با چه زحمتی توانست از خیابان تربیت يك ماهی کوچولو گیر بیاورد. درخانه، دخترک ماهی را بلعید و سر به بالین گذاشت. اولهای شب رقیه قاه قاه می خندید. دلش ریه می رفت. انگار ماهی داشت توی شکمش می جنبید. گویی توی شکمش را یه مالیده بودند. از زور خنده چشماش داشت از حدقه در می آمد. بعدش افتاد بدخرخر کردن و نصفه های شب که شد، دیگر صدای خرخرش برید و راحت شد. ننه چندی بعد از سکوت بی سابقه ی دخترک به صرافت افتاد. لحاف را که کنار زد، بدن سرد و بیجان رقیه را زیر دست خود یافت. رنگش سفید و مات بود و دهانش نیمه باز... دخترک مرده بود.

ننه نالید و دو دستی زد تو سرش. نصف شبی همه بیدار شدند و همه در گرفت. ننه جیغ می زد و بیتاب بود. رسول خوابش می آمد. گیج بود. صبح که شد، همسایه ها ریختند توی خانه و سوگت و سوگواری تکمیل شد. زنها شیون می کردند. این حق همسایگی بود.

□

□

موسی بقال از تهران آمده بود و به حسن گفته بود که کاکا مرده است. موسی می گفت که قضیه مال زمستان پارسال است و همه چیز از آنجایی شروع شد که صاحب قهوه خانه ی ممد شبستری دیگر از پذیرفتن کاکا خودداری کرد. کاکا چون پول نداشته، بنابراین شب توی قهوه خانه راهش نمی دهند. کاکا آن شب در سرمای منجمد کننده ی زمستانی توی خیابانها و بلان و سرگردان می شود تا اینکه دمد مه های صبح جسدش را کنار دیواری سر کوره ها، پیدا می کنند. موسی بقال می گفت که چون جسد کاکا شناسایی نشده از پزشکی قانونی یکر است بردنش به سالن تشریح دانشکده ی پزشکی.

وقتی خبر مرگ کاکا توی محله پیچید، رسول هم همه چیز را شنید. با خود فکر می کرد الان جسد داداشش، روی یکی از آن میزهای سفید و باریک و دراز تشریح، دراز به دراز افتاده و کاکا با چشمان از حدقه در آمده دارد سقف بلند و سفید دانشکده را دید می زند. پوست بدنش آنقدر سفت و باد کرده است که با اولین نیش چاقوی دکترها از هم خواهد درید و دل و روده ی کاکاش بیرون خواهد ریخت. ولی

حتماً خون از بدن کاکاش نمی‌آمد. چون کاکاش حالا حالاها دیگر نباید خونی در بدن داشته باشد. موسی بقال می‌گفت: «کاکا یکی از مشتریان دایمی بخش انتقال خون بیمارستانها بود». آخر سری‌ها دیگر بکسره می‌رفت پیش دلالهای خون و آنها می‌آمدند همه را از پای کوره‌ها جمع می‌کردند و باوانت می‌بردند توی زیرزمین یکی از بیمارستانها تا نوبت خون دادن هر کس برسد و خرج دوسه روزش دربیاید.

رسول باور نمی‌کرد کاکاش با آن هیکل‌گنده از زور سرما نفله بشود. کاکا سوای این حرفها بود. ولی خون... خون کارش را کرده بود. کاکا حتماً خون نداشت. زار و نزار شده بود و رگهایش دیگر خون نداشت. رسول صدای تاپ تاپ قلبش را می‌شنید. داشت منفجر می‌شد. کاکاش را کشته بودند. خونش را از تورگه‌اش مکیده بودند و بعد توی کوچه پسکوچه‌ها نفله‌اش کرده بودند. فکر می‌کرد وقتی دکترها بیایند و با دشنه‌هاشان قلب کاکاش را بشکافند، جای خون چه خواهند یافت؟

توی محله هیچکس نمی‌توانست مرگ کاکا را باور کند. چنان یلی و چنین مرگی؟ چیز درست و حسابی به‌ننه نگفتند، ولی پدر در زندان باشنیدن مرگ پسرش به‌زمین و زمان فحش داده بود.

رسول شبها کاکا را خواب می‌دید. می‌دید که کاکا با بغلی پر از پاکت میوه و شیرینی از سر کوچه پیدایش می‌شود و به‌درخانه که می‌رسد، بچه‌ها را صدا می‌زند و هرپاکتی را می‌دهد دست یکی. صورتش از فرط زور و قلدری مثل آفتاب می‌درخشد و خون توی رگهایش غل‌غل می‌کند. رسول می‌پرید بغل کاکاش و صدای قلبش

را می شنید که مثل طبلی دارد صدا می دهد.

□

□

موهای ننه پاك سفید شده بود. پشتش خم شده و چشمهایش دیگر سونداشت. ساعتها زل می زد به يك گوشه ای و می رفت تو عالم خودش. کسی نمی دانست به چه فکر می کند. سر نماز که می نشست ساعتها طول می کشید. این آخریها مهر نماز را می تراشید و تربتش را می خورد که به خدا نزدیکترش کند. حسن دیگر در سینما کار نمی کرد. می گفت از مفت کار کردن به جان آمده است. با چند تومان پس اندازش خورت و پرتی بهم زده بود و توی خیابان بساط می کرد. رسول هم بعد از مدرسه، می رفت پهلوش و سر بساط کمکش می کرد. زیاد دخل نمی کردند ولی اگر پاسبانهها مجال می دادند، می شد در جاهای شلوغ خرج روزانه را کاسبی کرد. شبهای جمعه هم دوتایی می رفتند سینما.

رسول هنوز کاکا را خواب می دید. يك شب توی خواب با کاکاش دوتایی رفته بودند قهوه دخانه ای «عاشیقها». کاکاش می گفت: «معرکه است. صداش حال داره، حرف دل آدم را می زنه. گوش کن!» رسول توی خواب شعرهای حماسی عاشیق را با صدای ساز می شنید و چشمش را می دوخت به دهان عاشیق که با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد دندانهای طلاش برق می زد.

□

□

امسال رسول کلاس ششم را تمام می کرد. دیگر برای کلاس
انشاء چیزی حفظ نمی کردند. آقا معلم ازشان خواسته بود که موضوع
«در آینده می خواهید چکاره شوید؟» را بنویسند. رسول نوشته بود که
می خواهد دستفروش بشود و به برادرش کمک کند. همان روزها قرار
بود حسن را به سربازی ببرند. حسن قبل از رفتن به رسول سفارش کرده
بود که امسال را خوب به درسهایش برسد تا بلکه تصدیق ششم را بگیرد.
آخر سال رسول با معدل ۱۳/۳۳ بدون تجدیدی قبول شد ولی
آقای ناظم نمره ی انضباطش را ۱۲ داده بود و رسول علتش را نمی-
دانست. تعطیلات که رسید رفت سربساط دستفروشی برادرش.

حالا دیگر تنها بود. کم کم یاد می گرفت که با مشتریها خوب تا-
کند. آدمها را بهتر بشناسد و گول نخورد. حالا می دانست چطوری
از زیر قلدری پاسبانها در برود. زیاد کاسبی نمی کرد ولی خرج روزانه اش
را به نحوی در می آورد. ننه هم مجبور بود که کار کند و خرج خانه را
روبراه کند. پدرش هنوز در زندان بود. آنجا قالی بافی می کرد و گاه
به گاه بیست تومنی برایشان می فرستاد.

رسول بعد از سربازی رفتن برادرش، بیشتر کتاب و مجله می-
فروخت. بساط را هم آورده بود سرخیابان و بفهمی نفهمی مشتریهایی
جمع کرده بود. سربساط گاهی سرتوی کتاب می برد و یا اگر کتاب نمی
خواند با مشتریهایش صحبت می کرد و چیزهای تازه ای یاد می گرفت.
کم کم به کتاب علاقمند شد، چرا که می توانست آنچه را در زندگی
کوته اش، با کمال شدت و بی رحمی تجربه کرده بود، در آن بیابد و
به علت بدبختی خود و خانواده اش و آدمهای مثل خودش فکر کند.

آنچه می‌شنید و آنچه توی کتاب می‌خواند زوایای ذهنش را روشن کرده و به سرگذشت خویش آگاه‌تر می‌ساخت.

از میان کتابهایی که خوانده بود بیش از همه قصه‌هایی را که آن آقامعلم عینکی برای بچه‌ها نوشته بود دوست می‌داشت. حس می‌کرد که این مرد چیزهایی می‌گوید که او از دیگران نشنیده است. گفته‌های او باعث شده بود که به سرگذشت خود و دیگران بیشتر فکر کرده و سؤالات مختلفی از خود بکند. چرا پدرش توی حبس است؟ چرا کاکا و رقیه‌اش مردند؟ چرا خانه‌ای ندارند و چرا دستشان به دهنشان نمی‌رسد؟ چرا...؟ چرا... و سر آخر آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست با آقا معلم عینکی حرف بزند و درددل کند ولی هنوز او را فقط از کتابهایش می‌شناخت.

بالاخره يك روز عصر سربساط با آقا معلم عینکی آشنا شد، و طولی نکشید که آشنایی به دوستی مبدل گشت. آقا معلم گاه گاهی می‌آمد سربساط و باهم درددل می‌کردند. او خیلی ساده حرف می‌زد. بطوریکه وقتی می‌رفت و رسول تنها می‌شد، تازه حس می‌کرد که آقا معلم چه‌ها گفته و با آن حرفهای ظاهراً ساده و عادی چه چیزهای تازه و اساسی را به او فهمانده است. بعد از آن هر وقت آقامعلم را از دور می‌دید رنگش می‌پرید و توی دلش خالی می‌شد. انگار پیوندی نهانی و نامرئی او را به آقامعلم وصل می‌کرد. حس می‌کرد آقامعلم درد او را می‌داند و گویی هر دو از يك خانواده هستند.

دوستی آنها ادامه می‌یافت. رسول حالا هر مشکلی را با آقا معلم در میان می‌گذاشت. بعضی وقتها سؤالاتی از او می‌کرد که بعد

خودش هم تعجب می کرد. این حرفها از کجا در می آمد؟ آقا معلم باعث شده بود که این حرفها و پرسشها توی کله اش پیدا شود؟ در هر صورت یقین داشت که آقا معلم همچون دیگران فکر نمی کند. از نظر او هر چیز علتی دارد و انسانها مسئولند که این علتها را بشناسند و در راه بهبود زندگی بشر بکوشند. یادش می آمد یک روز از آقا معلم پرسید بود: «راستی چرا بیشتر مردم فقیرند؟» و آقا معلم جواب داده بود: «برای اینکه عده‌ی کمی ثروتمندند!» و توضیحی داده بود که چطور جامعه از طبقات مختلف مردم تشکیل یافته و عده‌ای که آن بالاها نشسته اند و منابع تولید و ثروت را در دست دارند، به بقیه مردم طبقات پایین حکومت می کنند. و تا زمانی که آن عده‌ی قلیل صاحب کارخانه‌ها و زمین‌ها هستند و ثروت کلان را بدون رنج و کار در دست دارند، طبقات پایین، آدمهایی مثل او و خانواده اش باید خاکستر نشین باشند و جز روزی بخور و نمیر چیزی نداشته باشند.

آقا معلم به رسول نشان داده بود که چگونه در جامعه طبقاتی، پول خود را جای همه‌ی «ارزش»های انسانی نهاده است. و در چنین جامعه‌ای دوستی، فداکاری و آفرینش انسانی جایی نداشته و مردم جز کینه و دشمنی چیزی نمی یابند و زندگی تبدیل می شود به سگدورزدنی غیر انسانی برای بدست آوردن آن قوت لایموت که هدف زندگی است. رسول می پرسید «آخر چرا بایستی اینطور باشد؟» و آقا معلم در جوابش می گفت: «چرایش را خودت می توانی پیدا کنی. باید بیشتر بخوانی و بیشتر بدانی. توی خانه، توی محله، توی مدرسه، توی خیابان و خلاصه هر جا که هستی چشمهات رو باز کن و به حوادث

دور و برت خوب نگاه کن. این مسئولیت بزرگی است که جامعه و تاریخ بشر برگردی تو و آدمهای مثل تو گذاشته است، شما باید هم خود بدانید و هم دیگران را آگاه کنید، چون آدمهایی که بالا بالاها هستند از فرط چاقی و تنبلی نمی توانند حرکت کنند. آنها آنقدر دزدیده اند و آنقدر ثروت دارند که همه کارشان اینست که بنشینند و پولهایشان را چنگ بزنند و خودشان را به همین وضع نگاه دارند. ولی تو؛ آدمهایی مثل تو؛ مردم فقیر و زحمت کش؛ چیزی ندارند که از دست بدهند. آنها همیشه در حال حیرکتند و در مبارزه انسان بر علیه بیدادگری همیشه در صف اول قرار دارند. اما اگر در این مبارزه از آگاهی برخوردار نباشند، مثل آدمهای کور نمی توانند هدف و مقصد خود را ببینند و چه بسا که آلت دست همان ستمگرها قرار بگیرند؛ و برای همین است که کله گنده ها و پولدارها با آن همه زور و زرشان يك هدف اساسی دارند: خواب کردن مردم بی چیز و زحمت کش. تا وقتی مردم رنجبر در بی خبری و نا آگاهی هستند، هیچ چیز اربابها را تهدید نمی کند. بنابراین ما مسئولیم که نگذاریم آنها به این هدفشان برسند». آنوقت بود که رسول با «مسئولیت» جدیدی آشنا شد.

رسول حالا دیگر توی خیابانها با نظردیگری به اعیانها و پولدارها نگاه می کرد. حس می کرد آنها با پول اشخاصی مثل او و خانواده ی سیاه رزش دارند خوش می گذرانند. حس می کرد آنها چیزی از او دزدیده اند و با پول خود او دارند برایش اعانه می دهند تا بخورد و نرسد. از دیدن آنها تنفر و جودش را فرا می گرفت.

حالا دیگر دنیا برایش رنگ غرض کرده بود، یاد حرف آقا

معلم عینکی می افتاد که گفته بود «تو هم می توانی مثل يك تکه سنگ
در جایی بیافتی و هیچ حرکتی نکنی و هم قادری مثل يك کبوتر، هشیارانه
پرواز کنی».

رسول حس می کرد که نباید بگذارد جامعه او را تبدیل به «سنگ»
کند. باید راهش را پیدا می کرد. باید آنقدر با واقعیت ها، رنجها و
سختی های این زندگی درافتد، تا همیشه هشیار و بیدار باقی بماند و
تنها به پرواز فکر کند.



تابستان را خوب کار کرد و از همه ی خرجهایش برید تا توانست
برای مخارج مدرسه پول پس انداز کند. تصمیم گرفته بود خوب درس
بخواند. آقا معلم را دیگر نمی دید، شاید او دوباره غیبتش زده بود!
کارش همین بود. گاهی وقتها دوسه ماه پیداش نمی شد و یک دفعه در جایی
که اصلاً انتظارش را نداشت او را می دید. آرام و راحت، بالبخندی
کمرنگ با او سلام و احوالپرسی می کرد. رسول قیافه ی او را برای
همیشه توی ذهن خود نگاه داشته بود. آن قد بلند و باریکش با پوتین-
های زمخت سربازی، و آن سیل های درشت و چشم های تیز و درخشان.
چشم هایش گویی به عوض همه ی مردم و همه ی آدم های بی چیز و محروم،
نگاه می کردند. رسول گیرایی این چشم ها را همیشه به خاطر داشت.
برای اسم نویسی دوسه روز این در و آن در زد تا توانست با
وساطت مستخدم یکی از مدارس توی یکی از دبیرستان های پایین

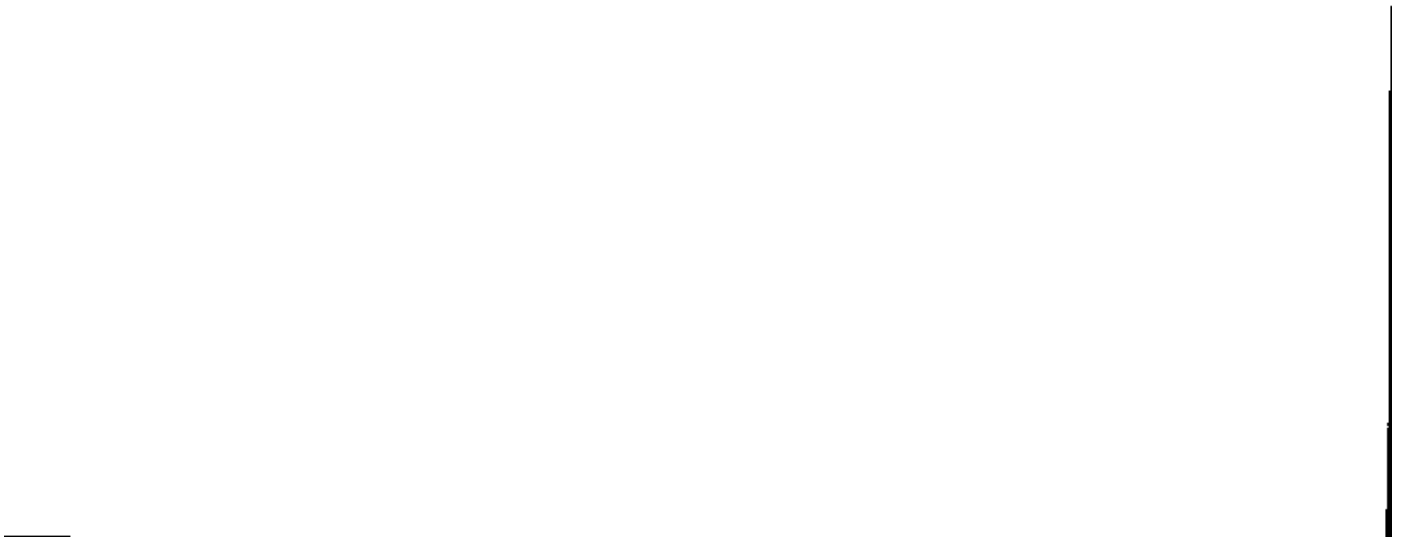
شهر اسم نویسی کند. علت سگدورزدنش این بود که توی دبستان نمره‌ی انضباطش را کم داده بودند و این کلی باعث دردسرش شد. هیچ دبیرستانی قبولش نمی‌کرد. خیلی‌ها می‌گفتند: «ما فقط ازدانش‌آموزان مؤدب و خوش اخلاق و درس‌خوان که دارای نمره انضباط خوبی هستند ثبت‌نام می‌کنیم.»

وقتی اسم نوشت، به صرافت سرو وضعش افتاد. دوسه روز بیشتر به شروع کلاس‌ها نمانده بود ولی او حتی يك كت برای پوشیدن نداشت. رفت «دله‌زن بازار» و يك كت نیم‌دار و نخ‌نما به هفت تومن خرید و آورد خانه و داد دست ننه‌اش، تادگمه‌هایش را بدوزد و کمی دستکاریش کند. آنروز صبح که بلند شد، سبك بود. نوعی شادی درونی به حرکتش می‌آورد. صورتش را آب زد. نان و چای خورد. با مادرش خدا حافظی کرد و کتاب و دفترش را برداشت و راهی مدرسه شد. احساس می‌کرد که چیزی در درونش تغییر یافته، حس می‌کرد بزرگتر شده است و دیگر واقعیت‌ها برایش گنگ و تهدید کننده نیستند. به درس‌هایی که باید می‌خواند فکر می‌کرد. به کتابهایی که در آینده قرار بود بخواند، به این کتابهایی که آقامعلم برایش می‌آورد فکر می‌کرد. چه قدر باید یاد بگیرد. چه قدر چیزها بود که نمی‌دانست و باید یاد می‌گرفت. با خودش عهد کرده بود. و از این تعهد، در خود احساس سبکی می‌کرد. به خیابان که رسید، با نفس عمیقی هوای صبحگاهی را در ریه‌اش جا داد. لطافت و خنکی صبح پاییزی را حس کرد. می‌خواست بدود و هرچه بیشتر هوای پاك سحر را فرو بدهد، ولی ایستاد و با قدمهای شمرده و استوار به پیش رفت. سرو وضعش خوب نبود ولی در دلش غوغایی

بود. می‌دانست هزاران مانع و سد بزرگ در مقابلش وجود دارد ولی راضی بود و خرسند. راه زندگی را یافته، و دریافته بود که زیستن و خوب زیستن حق اوست و باید آن را از آنهایی که غصبش کرده بودند، پس بگیرد. باید دیگران را هم - آدمهای مثل خود را - با خود همراه کند. شکوفایی يك گل تنها، او را به یاد بهار می‌انداخت. برای کسی که احساس آزادی می‌کند، زنجیر و اژه‌ی بیهوده‌ای است. کتابهایش را به بغل فشرد و قدمهایش را تندتر کرد. صبح بود و هنوز تا ظهر وقت زیادی داشت.

پایان

تبریز - زمستان ۵۶



انتشارات ققنوس

قیمت ۳۰ ریال



عزیزان، رفیقان،

انتشارات ققنوس تصمیم گرفته که همگام با
شما بچه‌ها و نوجوانان و برای آگاهی بیشتر شما
دست به انتشار یک سری کتابهای مفید بزنند، و علاوه بر
نشر آثار خوب و باارزش، مرکزی باشد برای
عرضه و نمایش دائم کتابهای کودکان.
در شرایطی که می‌بایست آگاهی نسل جوان
یکی از مهمترین هدف‌ها باشد، امید است که گام
کوچک ولی صادقانه ما، تمامی مردمی و در خدمت
سازندگان فردای روشن باشد.

با امید به ادامه راه، بایاری شما عزیزان

انتشارات ققنوس